

# آخرین بازمانده

پاره شده بود. لباسش را به دندان گرفتم و او را کشان کشان تا نزدیکی دروازه روستا بردم. چراغها روشن بودند. بی شک فهمیده بودند دختر بیچاره طعمه ببرها شده است. بی سر و صدا وارد شدم تا در گوشه‌ای رهایش کنم، اما ناگهان صدای تیراندازی شنیدم.

تکه‌ای از لباس دخترک در دهانم بود. می‌خواستم فرار کنم. کسی فریاد زد: «بز نیدش! بز نیدش!»

هیاهویی به پا شد. تمام توانم را در پایم جمع کردم تا بگریزم، اما چیزی تیز در پایم فرو رفت. دهانم تلخ شد، درد شدیدی در تمام بدنم پیچید. چشمانم سیاهی رفت و دیگر صدایی نمی‌شنیدم. کمی بعد همه جا تاریک شد.

چشمانم را باز کردم. همه چیز را تاریک می‌دیدم. نمی‌دانستم کجا هستم. فکر کردم پایم را از دست داده‌ام، اما نه هر دو سالم بودند. از دور دختری را دیدم که با احتیاط به من نزدیک می‌شد. آستین لباسش آویزان بود. خدایا! چنین چیزی امکان نداشت! مگر می‌شد او هنوز زنده باشد؟! به دست و پایم که به درختی بسته بود نگاه کرد و در فاصله یک متری‌ام نشست. سرم را روی شانه‌ام خم کردم تا کمی از ترسش بکاهم. به چشمانم زل زد و گفت: «نه تو نبودی!»

با نگاه گنگ و پرسشگر نگاهش کردم. یعنی چه چیزی من نبودم؟ اما او انگار که می‌دانست می‌خواهم چه چیزی بپرسم، آرام گفت: «همانی که استخوان دست‌هایم را در دهان می‌جوید. تو نبودی. تو چشم‌هایت مثل من به رنگ آبی آسمان است، اما او چشمان وحشی‌اش به رنگ بوته‌های درختان جنگل بود.»

خواستم بپرسم: اینجا کجاست؟ چرا من زنده‌ام؟ چرا تو زنده‌ای؟ انگار او تمام سؤال‌هایم را از چشم‌هایم می‌خواند. مهربانانه گفت: «تا قبل از اینکه مرا بازگردانی، این سؤال در ذهن مردم بود که جنازه‌ها چگونه باز می‌گردند. اما حالا همه مردم پاسخ سؤال خود را گرفته‌اند. حتماً حدس می‌زنی که مردم تا چه حد شگفت‌زده شدند. حالا حتی برای من هم جای تعجب دارد که چرا جسد‌ها را به روستا باز می‌گردانی. این سؤال بود که نه من و نه هیچ‌کدام از مردم نمی‌توانیم پاسخی به آن بدهیم.»

بعد چند ثانیه‌ای سکوت کرد، و به آسمان نگاه کرد و گفت:

آنجا را می‌بینی؟ لای بوته‌های آن درخت بید. چهارده سال پیش همان‌جا بود که فهمیدم آخرین بازمانده‌ام. آن روزها نمی‌دانستم بازمانده یعنی چی؟ اما حالا خوب می‌فهمم؛ حالا که تنهای تنها شده‌ام.

در چند کیلومتری همین جنگل، روستایی هست که روزبه‌روز از تعداد ساکنانش کاسته می‌شد. هر روز یکی از افراد روستا طعمه پدرم می‌شد. روزی زنی جوان و روز بعد پیرمردی.

پدرم ببری پیر بود و توان شکار حیوانات جنگل را نداشت. از این رو با خودش می‌گفت: «چه کاری بهتر و راحت‌تر از شکار انسان‌ها.»

من به او گفتم: «احتمالاً اگر همین‌طور پیش برود، نسل آدم‌ها زودتر از ما منقرض می‌شود.»

پدر با صدایی حاکی از تمسخر و کمی هم ترحم گفت: «بیچاره دختر من! تا حالا جز گوشت گورخر چیزی نخورده است.»

پدر روزبه‌روز فربه‌تر می‌شد و آدم‌ها از ترس جانشان هر روز لاغر و لاغر تر می‌شدند. پدر با حالتی عصبی گفت: «اگر این مغز خور را نخورده بودی، حالا خنگ نبودی و لاقل می‌فهمیدی، همان‌ها که امروز برایشان دلسوزی می‌کنی، چند سال پیش مادرت را کشتند. تازه بعد هم پوستش را کردند و فروختند. حالا از تو تعجب می‌کنم چطور دلت به حال آن‌ها می‌سوزد؟»

تا آنکه چند سال پیش اتفاقی عجیب رخ داد. پدرم دختری جوان را شکار کرده بود. دستش را به دندان گرفته بود و روی زمین می‌کشیدش. می‌خواست آن شکار را به من هدیه کند. دختر دیگر قدرت جیغ کشیدن هم نداشت؛ عرق از سر و رویش می‌چکید و صدای ناله ضعیفی از گلویش به گوش می‌رسید. گفتم: «پدر این کیست؟»

گفت: «دختر کدخدای روستا، همان که با گلوله‌های سینه‌مادرت را درید. حالا دیگر انتقامم را از او گرفته‌ام و می‌توانم شب‌ها راحت بخوابم.»

صورت‌م را نزدیک صورت دختر بردم. احساس کردم هنوز نفس می‌کشد؛ اما به سختی! گفتم: «پدر این همان دختری نیست که مادرش را طعمه خود کردی؟»

چیزی نگفت. در خواب عمیقی فرو رفته بود. لباس‌های دخترک

پیدا می‌شوند. می‌دانستم او همه چیز را در چشم‌های من می‌بیند. سپس در کمال تعجب دیدم با دست سالمش و با چاقو طناب‌ها را پاره کرد. ایستادم. اشک در چشمانش حلقه زده بود. گفت: «برو.»

نمی‌توانستم به‌همین راحتی بروم. احساس کردم که دوست دارد برایم دست تکان دهد. خواستم بروم که از دور برایم دست تکان بدهد. هول شد و گفت: «صبر کن!» چیزی از جیبش در آورد و تلاش کرد روی پوستم چیزی بنویسد. سپس گفت: «نامم رها است. هر وقت توانستم، به جنگل می‌آیم تا تو را ببینم. اما تو به روستا نیا، چون اینجا جانت در خطر است.»

رفتم و کمی دورتر ایستادم و او برایم دست تکان داد. دور شدم تا جایی که دوست جدیدم به نقطه کوچکی تبدیل شد.

جنگل هنوز تاریک بود که من رسیدم. و من در گرگ‌ومیش صبح حرکت می‌کردم. درختان جنگل مانند سایه‌های بلند و تنومندی قد برافراشته بودند. هوا رو به خنکی بود و باد بوته‌ها را به حرکت در می‌آورد.



### بیشتر بخوانیم

#### پدر بزرگم!

روایتی داستانی از زندانیان سیاسی

نام مجموعه: روزهای انقلاب

مؤلف: فاطمه دهقان نیری

ناشر: شرکت انتشارات سوره مهر

سال چاپ: ۱۳۹۹

فضای داستان از زمان حال شروع می‌شود. براساس یک اتفاق قهرمان داستان ماجراهای گذشته را پی‌گیری می‌کند و ماجرای داستان بین سال‌های

۱۳۵۲ تا پیروزی انقلاب دنبال می‌شود. قهرمان داستان دختری نوجوان است که مادرش در بیمارستان بستری است. او به دنبال دفترچه بیمه مادرش، دفتر خاطرات مادر بزرگش را پیدا می‌کند. دفتر شامل یادداشت‌های روزانه‌ای است که خیلی ساده و صمیمی نوشته شده‌اند و ...



«من زندگی‌ام را مدیون تو هستم. با خودم گفتم باید برایت کاری کنم. پدرم دیروز می‌خواست پیش چشم مردم دست و پایت را قطع کند و زنده‌زنده پوستت را بکند. شاید تعجب کنی اما من مانع شدم. تا یک ساعت دیگر ماشینی می‌آید تا به باغ وحش بروی، اما من تصمیم گرفتم دست و پایت را باز کنم تا از همین جا به جنگل بازگردی. هیچ‌کس نمی‌فهمد! اما باید قولی به من بدهی؛ قول بدهی که دیگر هیچ‌گاه به روستای ما حمله نکنید.»

ایستاد و نزدیک‌تر شد. با خودم گفتم کاش پدرم اینجا بود و می‌دید که در این روستا به جز حیوانات اهلی انسان‌های واقعی هم